

کانون سخنوران

در مجموعه زیر بسیاری از اشعار و ضرب المثل های اخلاقی از شاعران بزرگ ایران زمین را برای شما گردآوری کرده ایم. امید است که برای آماده کردن سخنرانی ها با موضوع اخلاق مورد استفاده سخن آموزان قرار گیرد.

شعر و ضرب المثل اخلاقی

- ۱- اقوام روزگار به اخلاق زنده اند
قومی که گشت فاقد اخلاق مردنی است
- ۲- بلطف و خُلق توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
- ۳- خوی نیکو تو را چو شیر کند
خوی بد عالم از تو سیر کند
- ۴- به هر مذهب که باشی، باش نیکوکار و بخشنده
که کفر و نیکخوئی به ز اسلام و بداخلاقی
- ۵- اخلاق نیک و بد همه تخم است و تو زمین
احوال آخرت ز تو روینده چون گیاست
- ۶- بزرگی و افزونی و راستی
همه گیرد از خوی بد کاستی (فردوسی)
- ۷- این مدت عمر ما چو گل، ده روز است
خندان لب و تازه روی می باید بود (حافظ)
- ۸- چون گُل آن به که خوی خوش داری
تا در آفاق، بوی خوش داری
- ۹- و آن که زاده بُود به خوش خویی
مردنش هست هم به خوش رویی
- ۱۰- هر که را خُلق خوش و روی نکوست
مرده و زنده من عاشق اوست
- ۱۱- دشمن که خورد خون تو با بیشرمی
چون دوست شود گر از تو بیند گرمی
- ۱۲- نیش از دهن مار بر نمی آید بنمد
یعنی همه کس رام شود با نرمی

- ۱۳- بزرگی و افزونی و راستی
همه گیرد از خوی بد کاستی
- ۱۴- به دوزخ بُرد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمده است از بهشت
- ۱۵- مکرر، امتحان کردم، که بهر زندگی کردن
به است از تندی و آشفتگی، نرمی و آرامی
- ۱۶- من ندیدم در جهانِ جست و جو
هیچ اهلیت به از خویِ نکو
- ۱۷- مهر محکم شود ز خوش خویی
دوستی کم کند تُرش رویی
- ۱۸- خُلق خوش خَلق را شکار کند
صفتی بیش از این چه کار کند
- ۱۹- به حسن خلق توان کرد صید اهل نظر
به دام ودانه نگیرند مرغ دانا را (حافظ)
- ۲۰- اقوام روزگار به اخلاق زنده اند
قومی که گشت فاقد اخلاق مردنی است (ملک الشعراى بهار)
- ۲۱- رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر صادقین
رنگ کفران و شک و شرک و نفاق
تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه روئی فرعون دغا
رنگ او باقی و جسم او فنا (مثنوی - دفتر ششم)
- ۲۲- مرا پیر دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود، بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خوش بین مباش
دگر آنکه بر خلق بدبین مباش (سعدی)
- ۲۳- آدمیّت به حسن اخلاق است
جفت این شیوه در جهان طاق است
کافر نیک خوی نیک اخلاق

بهتر از مؤمن بد اخلاق است

۲۴- به دوزخ بُرد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمده است از بهشت (سعدی)

۲۵- نیک میدانی یجوز و لایجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز (مولوی)

۲۶- خواهی که شود قلب تو چون آئینه
ده چیز برون کن از درون سینه
بخل و حسد و شرک و حرام و غیبت
حرص و غضب و کبر و ریا و کینه

۲۷- از خدا خواهیم توفیق ادب
بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

۲۸- با ادب باش که تکلیف جوانان ادب است
فرق مابین بنی آدم و حیوان ادب است
راحتِ روح زنان، زینت مردان ادب است
با ادب باش که سرمایه ی خوبان ادب است

۲۹- ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
تواضع سر رفعت افزادت
تکبر به خاک اندر اندازدت
به عزت هر آنکو فروتر نشست
به خواری نیفتد ز بالا به پست

۳۰- یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست، حقا که من نیستم (سعدی)

۳۱- گر بر سر نفس خود امیری، مردی
بر کور و کرار نکته نگیری، مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده‌ای بگیری، مردی (رودکی)

۳۲- چو خود را به چشم حقارت بدید
صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار
که شد نامور لوء لوء شاهوار
بلندی از آن یافت، کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد (سعدی)

۳۳- مشکلِ امروزه‌ی دنیا به جز اخلاق نیست
راه حل آن ولی با زور یا شلاق نیست
روی کاغذ "بهترین مخلوقِ عالم، آدم است"
جمله اما دست باد است و بجز اوراق نیست!
حرف‌ها و جمله‌های ما همه اخلاقی‌اند
در عمل، اما خبر از فعل یا مصداق نیست
وضع قانون هم اگر در کار تأثیری نداشت
چون که اخلاقی شدن با عهد یا میثاق نیست
از جهان، از خود گذشتن، راه حل مشکل است
برنیاید از کسی که عاشق و مشتاق نیست
مثل هر جایی که انسان مشکلی پیدا کند

۳۴- ای خواهی رزق وافر خُلقِ نیکو اختیار
تا شود رزقت فزون و رزق آید بی شمار
حسن اخلاق بشر زیبا کند شهر و دیار
نعمتت افزون کند باران رزقت هر بهار

۳۵- خنک آن که در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان
بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

۳۶- آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

۳۷- بار غمت می‌کشم وز همه عالم خوشم
گر نکند التفات یا نکند احترام
رأی خداوند راست حاکم و فرمانرواست
گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام

۳۸- تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت به در نرود (حافظ)

۳۹- بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر به جفا
همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد دار نکتۀ حلم
هر که برد سرت گهر بخشش (حافظ - قطعات)

۴۰- حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی تو را
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود (حافظ)

۴۱- بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل (حافظ)

۴۲- دلبر از ما به صد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم (حافظ)

۴۳- سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست (سعدی)

۴۴- چه روی است آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی
گواهی می دهد صورت بر اخلاقش به زیبایی (سعدی)

۴۵- مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری
مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی (سعدی)

۴۶- آرزوی دل خلقی تو به شیرین سخنی
اثر رحمت حقی تو به نیک اخلاقی (سعدی)

۴۷- طریقت به جز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
به اخلاق پاکیزه درویش باش (سعدی)

۴۸- خنک آن که در صحبت عاقلان

بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان (سعدی)

۴۹- کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب (سعدی)

۵۰- به اخلاق با هر که بینی بساز
اگر زبردست است اگر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد
به گفتار خوش، و آن سر اندر کشد
به شیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیری
ترش روی را گو به تلخی بمیر (سعدی)

۵۱- به دوزخ برَد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمده‌ست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور
نه جَلَّاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید
که چون سفره ابرو به هم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگون سار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟ (سعدی)

۵۲- به دولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست
ندانند که حشمت به حلم اندر است (سعدی)

۵۳- نکویی و رحمت به جای خود است
ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

به اخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نماند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس
به سیرت به از مردم ناسپاس
به برفاب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس (سعدی)

۵۴- هر که اخلاق ظاهرش با خلق
نیک بینی گمان بد میرش
وانکه ظاهر کدورتی دارد
بتر از روی باشد آسترش (سعدی)

۵۵- های ای فرعون ناموسی مکن
تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی
عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بدند
پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوایت
سرنگون افتادی از بالایت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان
نقش شیر و آنکه اخلاق سگان (مولوی)

۵۶- چون نجس خواندست کافر را خدا
آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین
آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام
و آن نجاست بویش از ری تا بشام
بلک بویش آسمانها بر رود
بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچ می گویم به قدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست (مولوی)

۵۷- آب و رنگ صورت ظاهر دو روزی بیش نیست
حسن اخلاق جمیل از روی زیبا بهترست
طوطی از حرف مکرر می کند دل را سیاه
پرده زنگار بر آئینه ما بهترست
فعل نیکو زشت می گردد ز ناهمیدگی
بُخل در جای خود از احسان بیجا بهترست
پیش ما کز هر نگاهی پی به مضمون می بریم
از لب گویای خوبان، چشم گویا بهترست
کوزه لب بسته از خُم پُر شراب آید برون
خامشی پیش کریمان از تقاضا بهترست
نیست جفت ناموافق را علاجی جز طلاق
با تو گر دنیا نسازد، ترک دنیا بهترست
از بصیرت نیست پوشیدن ز دنیا چشم خود
چشم عبرت بین اگر باشد، تماشا بهترست (صائب)

۵۸- سد راه ما نگردد مهر دنیای خسیس
مانع پرواز ما چون چشم، برگ کاه نیست
چون شبان بیدار باشد، گله گو در خواب باش
آدمی را دیده بانی چون دل آگاه نیست
کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف
ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست
در بساط خامشان باشد مگر مغز سخن
ورنه حرفی غیر حرف پوچ در افواه نیست
هیچ خاری در بساط هستی از اخلاق بد
دامن جان را شلاین تر ز حب جاه نیست (صائب)

۵۹- صورت خوب به هر مشمت گلی می بخشند
تا که شایسته اخلاق نکویی گردد؟
بهر روشندلی ما دم گرمی کافی است
چشم یعقوب پر از نور به بویی گردد (صائب)

۶۰- پریشان می شود اوراق هستی
اگر شیرازه غفلت نباشد
شود هر قطره ای دریای گوهر
ز ریزش گر غرض شهرت نباشد
کجا شبنم رسد در وصل خورشید
اگر بال و پرغیرت نباشد

به دست آید ز دولت هر دو عالم
اگر سرمایه نخوت نباشد
ز اخلاق بزرگان هیچ خلقی
به از احسان بی منت نباشد (صائب)

۶۱- پامنه بیرون ز حد خود کمال این است و بس
پیش اهل دید ملک بی زوال این است و بس
درد خودبینی بود صد پرده از کوری بتر
اختر ارباب بینش را وبال این است و بس
خون دل خوردن پشیمانی ندارد در قفا
گر شرابی هست در عالم حلال این است و بس
چشم پوشیدن جهان را زیر بال آوردن است
شاهباز معرفت را شاهبال این است و بس
باطن خود را مزین کن به اخلاق جمیل
کانچه می ماند به حسن لایزال این است و بس (صائب)

۶۲- ماه مصری بود هر خلقش ز اخلاق جمیل
کاروانی پر ز یوسف رفت بیرون زین دیار (صائب)

۶۳- یوسفستانی است عالم را ز اخلاق جمیل
دیده بد دور باد از این سلیمان زمان (صائب)

۶۴- ز اخلاق برگزیده و اوصاف دلپذیر
گنجینه ای است پر ز گهرهای شاهوار (صائب)

۶۵- خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی
تا تو ببینی بر این که گفتم برهان
پاکی اخلاق او و پاک نژادی
با نیت نیک و با مکارم احسان
ور سخن او رسد به گوش تو یک راه
سعد شود مر تو را نحوست کیوان (رودکی)

۶۶- حرامش باد بدعهد بداندیش
شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهرمارش بود و کژدم
که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی با ناتوان زور؟
کبوتر دانه خواهد هرگز از مور؟

اگر عَنقا ز بی‌برگی بمیرد
شکار از چنگِ گنجشکان نگیرد (سعدی)

۶۷- عدل و انصاف و راستی باید
ور خزینه تهی بود شاید
نکند هرگز اهل دانش و داد
دل مردم خراب و گنج آباد (سعدی)

۶۸- نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
که نامحکم بود بی‌اصل دیوار
چو بد کردی مشو ایمن ز بدگوی
که بد را کس نخواهد گفت نیکوی (سعدی)

۶۹- نکویی گرچه با ناکس نشاید
برای مصلحت گه گه بیاید
سگ درنده چون دندان کند تیز
تو در حال استخوانی پیش او ریز
به عرف اندر جهان از سگ بتر نیست
نکویی با وی از حکمت به در نیست
که گر سنگش زنی جنگ آزماید
ورش تیمار داری گله پاید (سعدی)

۷۰- نمیرد گر بمیرد نیکنامی
که در خیلش بود قائم مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع
بمیرد، همچنان روشن بود جمع (سعدی)

۷۱- هیچ دانی که چیست دخل حرام
یا کدامست خرج نافرجام
به گدایی فراهم آوردن
پس به شوخی و معصیت خوردن (سعدی)

۷۲- نشنیدم که مرغ رفته ز دام
باز گردید و سر گفته به کام
مرغ وحشی که رفت بر دیوار
که تواند گرفت دیگر بار
رفتگان را به لطف باز آرند
نه به جنگش بتر بیازارند (سعدی)

۷۳- چه رند پریشان شوریده بخت
چه زاهد که بر خود کند کار سخت
به زهد و ورع کوش و صدق و صفا
ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه
که مذموم باشد، چه جای سیاه (سعدی)

۷۴- دانی چه بود کمال انسان
با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان خدا را
دلداری دشمنان مدارا (سعدی)

۷۵- سگ بر آن آدمی شرف دارد
کو دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید
تا معانی به دل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم
سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد
و آدمی دشمنی روا دارد (سعدی)

۷۶- همه فرزند آدمند بشر
میل بعضی به خیر و بعضی شر
این یکی مور ازو نیازارد
وان دگر سگ برو شرف دارد (سعدی)

۷۷- این دغل دوستان که می‌بینی
مگسانند دور شیرینی
تا حطامی که هست می‌نوشند
همچو زنبور بر تو می‌جوشند
باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری
معرفت خود نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید
کامرانی ز در فراز آید
دوغبایی بپز که از چپ و راست

در وی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند
کاستخوان از تو دوستر دارند (سعدی)

۷۸- هر که را باشد از تو بیم گزند
صورت امن ازو خیال مبند
کزدمان خلق را که نیش زنند
اغلب از بیم جان خویش زنند (سعدی)

۷۹- هر که بی مشورت کند تدبیر
غالبش بر غرض نیاید تیر
بیخ بی مشورت که بنشانی
بر نیارد به جز پشیمانی (سعدی)

۸۰- قیمت عمر اگر بداند مرد
بس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سیبکی دهند به نقش
بستانند ازو نگین بدخش
جوهری را که این بصیرت هست
ندهد بی بهای خویش از دست
پند سعدی به دل شنو نه به گوش
مزد خواهی به کار کردن گوش (سعدی)

۸۱- حرص فرزند آدم نادان
مثل مورچست در میدان
این یکی مرده زیر پای دواب
آن یکی دانه می برد به شتاب (سعدی)

۸۲- من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم (سعدی)

۸۳- آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی را هر چه لایق بود داد
گر توانا بینی ار کوتاه دست
هر که را بینی چنان باید که هست
این که مسکینست اگر قادر شود

بس خیانتها کزو صادر شود
گر به محروم اگر پر داشتی
تخم گنجشک از زمین برداشتی (سعدی)

۸۴- دوام دولت اندر حق شناسیست
زوال نعمت اندر ناسپاسی است (سعدی)

۸۵- کتاب از دست دادن سست رایبست
که اغلب خوی مردم بیوفاییست
گرو بستان نه پایندان و سوگند
که پایندان نباشد همچو پابند (سعدی)

۸۶- جوان سخت رو در راه باید
که با پیران بی قوت بیاید
چه نیکو گفت در پای شتر مور
که ای فربه مکن بر لاغران زور (سعدی)

۸۷- تو نیکویی کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو تو بسیار بودند
که نیک اندیش و بدکردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش
تو نیکوکار باش و بد میندیش (سعدی)

۸۸- چو به بودی طبیب از خود میازار
که بیماری توان بودن دگر بار
چو باران رفت بارانی میفکن
چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
که دون همت کند منت فراموش
منه بر روشنایی دل به یک بار
چراغ از بهر تاریکی نگه دار
نشاید کادمی چون گره خر
چو سیر آمد نگرده گرد مادر
وفاداری کن و نعمت شناسی
که بد فرجامی آرد نا سپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست
هر آنکو حق نداند آدمی نیست

وگر دانی که بدخویی کند یار
تو خوی خوب خویش از دست مگذار (سعدی)

۸۹- به سکندر نه ملک ماند و نه مال
به فریدون نه تاج ماند و نه تخت
بیش از آن کن حساب خود که تو را
دیگری در حساب گیرد سخت (سعدی)

۹۰- چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی
ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه می کند پرهیز؟
دروغ گفت که دستش نمی رسد به درخت (سعدی)

۹۱- علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز
وگر نه سیل چو بگرفت، سد نشاید بست (سعدی)

۹۲- امید خلق برآور چنانکه بتوانی
به حکم آنکه تو را هم امید مغفرتست
که گر ز پای درآیی بدانی این معنی
که دستگیری درماندگان چه مصلحتست (سعدی)

۹۳- کسی گفت عزت به مال اندرست
که دنیا و دین را درم یاورست
چه مردی کند زور بازوی جاه؟
که بی مال، سلطان بی لشکرست
تهیدست با هیبت و بانگ و نام
زن زشتروی نکو چادرست
بدان مرغ ماند که بر جسم او
پر و ریش بسیار و خود لاغرست
دگر کس نگر تا جوابش چه داد
به جاهست اگر آدمی سرورست
مذلت برد مرد مجهول نام
وگر خود به مال آستانش زرست
خداوند را جاه باید نه مال
وگر مال خواهی به جاه اندرست
اگر راست خواهی ز سعدی شنو

قناعت از این هر دو نیکوترست (سعدی)

۹۴- دست بر پشت مار مالیدن

به تطف نه کار هشیارست

کان بداخلاق بی مروت را

سنگ بر سر زدن سزاوار است (سعدی)

۹۵- ره نمودن به خیر ناکس را

پیش اعمی چراغ داشتنت

نیکویی با بدان و بی ادبان

تخم در شوره بوم کاشتنت (سعدی)

۹۶- صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه

چون ماه پیکری که برو سرخ و زرد نیست

مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق

بہتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست (سعدی)

۹۷- ضرورتست به توبیخ با کسی گفتن

که پند مصلحت آموز کاربندش نیست

اگر به لطف به سر می‌رود به قهر مگوی

که هر چه سر نکشد حاجت کمندش نیست (سعدی)

۹۸- اگر خود بردرد پیشانی پیل

نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد

اگر خاکی نباشد آدمی نیست (سعدی)

۹۹- آدمی فضل بر دگر حیوان

به جوانمردی و ادب دارد

گر تو گویی به صورت آدمیم

هوشمند این سخن عجب دارد

پس تو همتای نقش دیواری

که همین گوش و چشم و لب دارد (سعدی)

۱۰۰- دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت

همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد

ناکسست آنکه به دراعه و دستار کسست

دزد دزدست و گر جامه قاضی دارد (سعدی)

۱۰۱- ز دست ترشروی خوردن تبرزد
چنان تلخ باشد که گویی تبر زد
گرم روی با پشت گردد از آن به
که روی ببینم که پشتم بلرزد
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان
به دستت دهد جور سقا نیرزد
کسی را فراغ از چنین خلق دیدن
مسلم بود کو قناعت بورزد (سعدی)

۱۰۲- کسی به حمد و ثنای برادران عزیز
ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنو ای دوست تا چه می گویند
که عیب در نظر دوستان هنر باشد (سعدی)

۱۰۳- سخن گفته دگر باز نیاید به دهن
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن
که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد (سعدی)

۱۰۴- اگر صد دفتر شیرین بخوانی
گرانجان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکانست
چو ریش آمد ز نخ شیرین نباشد (سعدی)

۱۰۵- خر به سعی آدمی نخواهد شد
گرچه در پای منبری باشد
و آدمی را که تربیت نکنند
تا به صد سالگی خری باشد (سعدی)

۱۰۶- دوستانِ سخت پیمان را ز دشمن باک نیست
شرطِ یار آنست کز پیوندِ یارش نَگَسَلَد
صد هزاران خِیَطِ یَکتو را نباشد قُوَّتِی
چون به هم برتافتی اسفند یارش نَگَسَلَد (سعدی)

۱۰۷- یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من به یاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی
نیز بر نفس دیگری مپسند (سعدی)

۱۰۸- هر که مقصود و مرادش خور و خوابست از عمر
حیوانیست که بالاش به انسان ماند
هر چه داری بده و دولت معنی بستان
تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند (سعدی)

۱۰۹- چو دولت خواهد آمد بنده‌ای را
همه بیگانگانش خویش گردند
چو برگردید روز نیکبختی
در و دیوار بر وی نیش گردند (سعدی)

۱۱۰- تا سگان را وجود پیدا نیست
مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه‌ای در میانشان انداز
که تهیگاه یکدگر بدرند (سعدی)

۱۱۱- اگر خونی نریزد شاه عالم
بسا خونا که در عالم بریزند
بباید کشت هر یکچند گرگی
به زاری تا دگر گرگان گریزند (سعدی)

۱۱۲- نکنی دفع ظالم از مظلوم
تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی
گوسفندان هلاک می‌باشند (سعدی)

۱۱۳- ز دور چرخ چه نالی ز فعل خویش بنال
که از گزند تو مردم هنوز می‌نالند
نگفتمت که چو زنبور زشتخوی مباش
که چون پرت نبود پای در سرت مالند (سعدی)

۱۱۴- نفس ظالم، مثال زنبورست
که جهانش ز دست می‌نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی
که همه پای بر سرش مالند (سعدی)

۱۱۵- چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش
که خار دیده بدبخت نیکبختانند
چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش

بدی کنند به جای تو هر چه بتوانند (سعدی)

۱۱۶- رسم و آیین پادشاهانست

که خردمند را عزیز کنند

وز پس عهد او وفاداری

با خردمندزاده نیز کنند (سعدی)

۱۱۷- نشان آخر عهد و زوال ملک ویست

که در مصالح بیچارگان نظر نکند

به دست خویش مکن خانگاه خود ویران

که دشمنان تو با تو ازین بتر نکند (سعدی)

۱۱۸- دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید

به سخن گفتن زیباش بدان به نشوند

وآنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش

همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند (سعدی)

۱۱۹- هیچ فرصت وراى آن مطلب

که کسی مرگ دشمنان بیند

تا نمیرد یکی به ناکامی

دیگری دوستکام ننشیند

تو هم ایمن مباش و غره مشو

که فلک هیچ دوست نگزیند

شادکامی مکن که دشمن مرد

مرغ، دانه یکان یکان چیند (سعدی)

۱۲۰- ناکسان را فراستیست عظیم

گرچه تاریک طبع و بدخویند

چون دو کس مشورت برند به هم

گویند این عیب من همی گویند (سعدی)

۱۲۱- خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد

رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود

کهن سخت که بر سنگ صلابت راند

نتواند که لطافت نکند با داود (سعدی)

۱۲۲- مرغ جایی که علف بیند و چیند گردد

مرد صاحبنظر آنجا که وفا بیند و جود

سفله گو روی مگردان که اگر قارونست
کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود (سعدی)

۱۲۳- روز قالی فشانندست امروز
تا غبار از میان ما برود
چون مگس در سرای گرد آمد
خوان نباید نهاد تا برود
هر که ناخوانده آید از در قوم
نیک باشد که ناشتا برود (سعدی)

۱۲۴- گر خردمند از اوباش جفایی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بی قیمت اگر کاسه زرین بشکست
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود (سعدی)

۱۲۵- نیک دریاب و بد مکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید (سعدی)

۱۲۶- دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دامنم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

۱۲۷- هر درختی ثمری دارد و هرکس هنری
من بیمایه بدبخت، تهیدست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب
که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض یاران آییم؟
ماکیان را چه محل در نظر باز سپید؟ (سعدی)

۱۲۸- بندگان را ز حد به در منواز
این سخن سهل تستری گوید
کانکه با خود برابرش کردی
بیم باشد که برتری جوید (سعدی)

۱۲۹- هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت
رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن

تا بماند نام نیکت یادگار (سعدی)

۱۳۰- هر که مشهور شد به بی ادبی

دگر از وی امید خیر مدار

آب کز سرگذشت در جیحون

چه بدستی، چه نیزه‌ای، چه هزار (سعدی)

۱۳۱- پدر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت؟

یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

به دوست گرچه عزیزست راز دل مگشای

که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز (سعدی)

۱۳۲- پیدا شود که مرد کدامست و زن کدام

در تنگنای حلقه مردان به روز جنگ

مردی درون شخص چو آتش در آهنست

و آتش برون نیاید از آهن مگر به سنگ (سعدی)

۱۳۳- کسان که تلخی حاجت نیازمودستند

ترش کنند و بتابند روی از اهل سؤال

تو را که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست

قیاس کن که درو خود چگونه باشد حال؟ (سعدی)

۱۳۴- مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد

مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام

تو نیکنام شوی در زمانه ورنه بسست

خدای عز وجل رزق خلق را قسام (سعدی)

۱۳۵- نکویی بابدان کردن وبالست

ندانند این سخن جز هوشمندان

ز بهر آنکه با گرگان نکویی

بدی باشد به حال گوسفندان (سعدی)

۱۳۶- خدایا فضل کن گنج قناعت

چو بخشیدی و دادی ملک ایمان

گرم روزی نماید تا بمیرم

به از نان خوردن از دست لثیمان (سعدی)

۱۳۷- چو می‌دانستی افتادن به ناچار

نبایستی چنین بالا نشستن
به پای خویش رفتن به نبودی
کز اسب افتادن و گردن شکستن؟ (سعدی)

۱۳۸- صبر بر قسمت خدا کردن
به که حاجت به ناسزا بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به
کاب سقای بی صفا خوردن (سعدی)

۱۳۹- هر بد که به خود نمی‌پسندی
با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری
دشنام مده به مادر من (سعدی)

۱۴۰- چنان زندگانی کن ای نیکرای
به وقتی که اقبال دادت خدای
که خایند از بهرت انگشت دست
گرت بر زمین آید انگشت پای (سعدی)

۱۴۱- نخواهی کز بزرگان جور بینی
عزیز من به خردان بربخشای
اگر طاقت نداری صدمت پیل
چرا باید که بر موران نهی پای؟ (سعدی)

۱۴۲- امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را به طبیعت شناس بنمایی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد به عز دانایی (سعدی)

۱۴۳- ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید
به تجربت بزند بر محک دانایی
اگر چه رای تو در کارها بلند بود
بود بلندتر از رای هر کسی رای (سعدی)

۱۴۴- بشنواز من سخنی حق پدر فرزندی
گر به رای من و اندیشه من خرسندی
چیست دانی سر دینداری و دانشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی (سعدی)

۱۴۵- نجس ار پیرهن شبلی و معروف بیوشد
همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی
گرگ اگر نیز گنهکار نباشد به حقیقت
جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی (سعدی)

۱۴۶- دامن جامه که در خار مگیلان بگرفت
گر تو خواهی که به تندی برهانی بدری
یار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد
یاری آنست که نرمی کنی و لابه‌گری (سعدی)

۱۴۷- هر کجا خط مشکلی بکشند
جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن
تا نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم به کنج ادب
به که گوینده سقط باشی (سعدی)

۱۴۸- آن مکن در عمل که در عزلت
خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش
تا همه وقت محترم باشی (سعدی)

۱۴۹- مکافات بدی کردن حلالست
چو بی جرم از کسی آزرده باشی
بدی با او روا باشد ولیکن
نکویی کن که با خود کرده باشی (سعدی)

۱۵۰- اگر بینی که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشین گناه است
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر
نکوتر باشد آمرزش ز مهتر
اگر جفت گردد زبان با دروغ
نگیرد ز بخت سپهری فروغ (فردوسی)

۱۵۱- نظر کردم به چشم رای و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز
ولیکن هر مقامی را مقالی

زمانی درس علم و بحث تنزیل
که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت
که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بی نظیرش
نگردد هرگز از حالی به حالی (سعدی)

۱۵۲- بی هنر را دیدن صاحب هنر
نیش بر جان می زند چون کژدمی
هر که نامردم بود عذرش بینه
گر به چشمش درنیاید مردمی
راست می خواهی به چشم خارپشت
خارپشتی خوشترست از قاقمی (سعدی)

۱۵۳- ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی
هر چند که بالغ شدی آخر تو آنی
شکرانه زور آوری روز جوانی
آنست که قدر پدر پیر بدانی (سعدی)

۱۵۴- خرم تن آنکه نام نیکش
ماند پس مرگ جاودانی
اینست جزای سنت نیک
ور عادت بد نهی تو دانی (سعدی)

۱۵۵- مقابلت نکند با حجر به پیشانی
مگر کسی که تهور کند به نادانی
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود
توانی و نکنی و یا کنی و نتوانی (سعدی)

۱۵۶- نظر به چشم ارادت مکن به صورت دنیا
که التفات نکردند به روی اهل معانی
پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسپی
که ناگهت به زمین برزند چنانکه نمائی (سعدی)

۱۵۷- تدبیر صواب از دل خوش باید جست
سرمایه عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
یعنی ز دل شکسته تدبیر درست (سعدی)

۱۵۸- گر در همه شهر یک سر نیشترست
در پای کسی رود که درویش ترست
با این همه راستی که میزان دارد
میلش طرفی بود که آن بیشترست (سعدی)

۱۵۹- بالای قضای رفته فرمانی نیست
چون درد اجل گرفت درمانی نیست
امروز که عهد تست نیکویی کن
کاین ده همه وقت از آن دهقانی نیست (سعدی)

۱۶۰- نه هر که زمانه کار او دریندد
فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسا که اندرونش چون رعد
می نالد و چون برق لبش می خندد (سعدی)

۱۶۱- نادان همه جا با همه کس آمیزد
چون غرقه به هر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد (سعدی)

۱۶۲- هر کس که درست قول و پیمان باشد
او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
وان خبث که در طبیعت تُعبانست
او را به از آن نیست که پنهان باشد (سعدی)

۱۶۳- نه هر که طراز جامه بر دوش کند
خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بدعهد بود که یار درویشی را
در حال توانگری فراموش کند (سعدی)

۱۶۴- فرزانه رضای نفس رعنا نکند
تا خیره نگرده و تمنا نکند
ابریق اگر آب تا به گردن نکنی
بیرون شدن از لوله تقاضا نکند (سعدی)

۱۶۵- با گل به مثل چو خار می باید بود
با دشمن، دوست وار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود

در پرده روزگار می‌باید بود (سعدی)

۱۶۶- هرکس به نصیب خویش خواهند رسید
هرگز ندهند جای پاکان به پلید
گر بختوری مراد خود خواهی یافت
ور بخت بدی سزای خود خواهی دید (سعدی)

۱۶۷- از دست مده طریق احسان پدر
تا بر بخوری ز ملک و فرمان پدر
جان پدرت از ان جهان می‌گوید
زنهار خلاف من مکن جان پدر (سعدی)

۱۶۸- چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار
خود را به هلاک می‌سپاری هس دار
تا بتوانی برآور از خصم دمار
چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار (سعدی)

۱۶۹- چون زهره شیران بدرد ناله کوس
بر باد مده جان گرامی به فسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز
دستی که به دندان نتوان برد ببوس (سعدی)

۱۷۰- سودی نکنند فراخنای بر و دوش
گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از من و تو فراختر دارد چشم
پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش (سعدی)

۱۷۱- ای صاحب مال، فضل کن بر درویش
گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک‌اندیش
از دولت بختش همه نیک آید پیش (سعدی)

۱۷۲- بشنو به ارادت سخن پیر کهن
تا کار جهان را تو بدانی سر و بن
خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن
تو خود بنگر آنچه نه نیکوست مکن (سعدی)

۱۷۳- با زنده‌دلان نشین و صادق نفسان
حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان

خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری
آزار به اندرون موری مرسان (سعدی)

۱۷۴- گر کان فضائلی وگر دریایی
بی‌راحت خلق باد می‌پیمایی
ور با همه عیبها کریم آسایی
عیبت هنرست و زشتیت زیبایی (سعدی)

۱۷۵- آیین برادری و شرط یاری
آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم
از غایت دوستیم دشمن داری (سعدی)

۱۷۶- خیری که برآیدت به توفیق از دست
در حق کسی کن که درو خیری هست (سعدی)

۱۷۷- گر سفله به مال و جاه از آزاده بهست
سگ نیز به صید از آدمیزاده بهست (سعدی)

۱۷۸- خواهی که به طبیعت همه کس دارد دوست
با هر که در اوفتی چنان باش که اوست (سعدی)

۱۷۹- اگر بواب و سرهنگان هم از درگه برانندت
ازان بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت (سعدی)

۱۸۰- دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند (سعدی)

۱۸۱- در گرگ ننگه مکن که بزغاله برد
یک روز ببینی که پلنگش بدرد (سعدی)

۱۸۲- تواضع گر چه محبوبست و فضل بیکران دارد
نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد (سعدی)

۱۸۳- سفله را قوت مده چندانکه مستولی شود
گرگ را چندانکه دندان تیزتر خونریزتر (سعدی)

۱۸۴- کوتاه‌نظران را نبود جز غم خویش
صاحب‌نظران را غم بیگانه و خویش (سعدی)

۱۸۵- با هر کسی به مذهب وی باید اتفاق
شرطست یا موافقت جمع یا فراق (سعدی)

۱۸۶- گر بلندت کسی دهد دشنام
به که ساکن دهی جواب سلام (سعدی)

۱۸۷- از بهر دل یکی به دست آوردن
مطبوع نباشد دگری آزرده (سعدی)

۱۸۸- هر که با من بدست و با تو نکو
دل منه بر وفای صحبت او (سعدی)

۱۸۹- کرم به جای فروماندگان چو نتوانی
مروتست نه چندانکه خود فرومانی (سعدی)

۱۹۰- ز خیرت خیر پیش آید، بکن چندانکه بتوانی
مکافات بدی کردن، نمی گویم تو خود دانی (سعدی)

۱۹۱- آن گوی که طاقت جوابش داری
گندم نبری به خانه چون جو کاری (سعدی)

۱۹۲- مردی نه به قوتست و شمشیرزنی
آنست که جوری که توانی نکنی (سعدی)

۱۹۳- به پارسایی و رندی و فسق و مستوری
چو اختیار به دست تو نیست معذوری (سعدی)

۱۹۴- شمع کز حد به در بیفروزی
بیم باشد که خانمان سوزی (سعدی)

۱۹۵- خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن آسانی
نه چون کارت به جان آید خدا از جان و دل خوانی (سعدی)

۱۹۶- منم کافتادگان را بد نگفتم
که ترسیدم که روزی خود بیفت (سعدی)

۱۹۷- ز بسیار آمدن عزت بکاهد
چو کم بینند خاطر بیش خواهد (سعدی)

۱۹۸- منه گر عقل داری در تن و هوش

اگر مردی ده و بخش و خور و پوش (سعدی)

۱۹۹- مرو با ژنده پوشان شام و شبگیر

چو رفتی در بغل نه دست تدبیر (سعدی)

۲۰۰- سخن سهل است بر طرف زبان گفت

نگه کن کاین سخن هر جا توان گفت؟ (سعدی)

۲۰۱- مگو با دوست می گویم چه باکست

که گر دشمن شود بیم هلاکست (سعدی)

۲۰۲- ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

اختیار آن است کاو قسمت کند درویش را

آن که مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند

گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را

خمر دنیا با خمار و گل به خار آمیخته ست

نوش می خواهی هلا! گر پای داری نیش را

ای که خواب آلوده واپس مانده ای از کاروان

جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را

در تو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی

بشکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را

آن گه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد

چون شبان آن گه که گرگ افکنده باشد میش را

خویشتن را خیر خواهی خیر خواه خلق باش

ز آن که هرگز بد نباشد نفس نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردن است

کآدمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدای

ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

آنچه نفس خویش را خواهی حرامت سعديا

گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را (سعدی)

۲۰۳- طلب منصب فانی نکند صاحب عقل

عافل آن است که اندیشه کند پایان را (سعدی)

۲۰۴- تن آدمی شریف است به جان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
به حقیقت آدمی باش و گر نه مرغ باشد
که همین سخن بگوید به زبان آدمیت
مگر آدمی نبودى که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت
اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی به روان آدمیت
رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پایند شهوت
به در آی تا ببینی طیران آدمیت
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم
هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت (سعدی)

۲۰۵- بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی (سعدی)

۲۰۶- صاحباً عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چپیست دوران ریاست که فلک با همه قدر
حاصل آن است که دایم نبود دورانش
آن خدای است تعالی، ملک الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه‌ست بر این عمر که چون غنچه گل
پنج روز است بقای دهن خندانش
دهنی شیر به کودک ندهد مادر دهر
که دگر باره به خون در نبرد دندانش
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش
که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشانند به زمستان در خاک
ناامیدی بود از دخل به تابستانش

گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید
ور نه از بهر گذشتن مکن آبادانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
معرفت داری و سرمایه بازرگانی
چه به از دولت باقی بده و بستانش
دولت باد و گر از روی حقیقت پرسی
دولت آن است که محمود بود پایش
خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش (سعدی)